

کولبر



کولبر

مؤلف: حامید احمدی (لاوین)

تقدیم به تمامی کولبران ...

مقدمه

کولبر، داستانی کوتاه از شخصیت اصلی بنام ساکو (نامی کُردی به معنای دامنه ی کوه است و این نام به دلیل هم چنین معنایی و هم متجانس با سانکوی سروانتس انتخاب شده است و معانی بسیاری در خود نهفته دارید) می باشد. روایتی کوتاه از خطرناک ترین مشاغلی که بسیاری از افرادِ ندار و طبقه ی ضعیف (چه تحصیل کرده و چه تحصیل نکرده) را در مناطق مرزی کردستان ایران را در برمی گیرد.

این داستان کوتاه، صرفاً بخشی بس جزئی از خطرات و مشکلات و بی عدالتی های این طبقه از جامعه ی ایران را به تصویر می کشاند.
به امید ایرانی عادلانه.

حامید احمدی (لاوین)

مهاباد

هَه هَه هَه... هِم هِم هِم... هَه... هَه... هَه... هِم... هِم... هِم... هَه... هَه... هَه...

تُوبه، توبه، توبه، بر شیطان لعنت، خدا مرا ببخش. لعنتِ تو بر شیاطین.
 خدا مرا عفو کن. با خود عهد می بندم دیگر کفر نگویم. خدایا تو را شکر
 و مرا شاکر! خدا شکرگزار نعمت های بی کرانِ تو هستم. توبه...! هزاران
 بار...! نه نه! میلیون ها بار توبه! این امتحانِ توست! بایستی صبور باشم
 و شکیبایی پیشه کنم. آری... تو را شکر... نباید در آزمونِ این زندگی
 دنیوی هیچ مردود شوم! خدا جان! تو را سپاس گزارم. مگر بزرگترین
 نعمتِ آدمی سلامتی او نیست؟ چگونه به خود اجازه ی ناشکری می
 دهم؟ عجب الاغی هستم! تو را سپاس بابت همه چیز. منم مثل بقیه
 گوسپندی از گوسفندانِ تو ام!

سلامتی و تندرستی ام، دختر نُه ماهی خوشکل و دوست داشتنی و
 سالم، همسری خوب، زندگی در زیر سایه ی پدر و مادر. خدایا توبه...
 به رضای تو قانعم. آری... تو را شاکرم.

بس است! کافیت! بیش از این نباید استراحت کنم وگرنه به دسته نمی
 رسم. نفسم بند آمده بود. بله! مجبور بودم زیر سایه ی این بوته استراحتی
 کنم. از این به بعد بیش از توانم بار حمل نخواهم کرد. من که قاطر نیستم
 تا چنین بارهای سنگینی بر کوله و پشتم نهم! این طور نیست؟! نه!...
 نه!... بایستی بارهای سنگین را تحمل کنم. مجبورم. باید پول و پاره ی
 بیشتری بدست آورم! آری!... زمستان در راه است. خدایا به امید تو!
 مرا یاری فرما! دیگر باید راه بیافتم. قبل از تاریکی شب باید به دسته
 برسم. یا الله، پاشو! توکل به تو خدایا!

عجب بار سنگینی است! بیشتر از صد و بیست کیلو. کسی نیست کمک
 کند تا بار را بر کوله هایم بزارم. عجب مصیبتی! هان! فکری به سرم رسید.
 کمی بار را بر زمین به این سو می کشم. آن سو صخره ی مناسبی هست.
 کافی است بارم را به لبه ی صخره بکشانم، آن وقت کافیت به پایین این
 صخره ی کوچک برم و با تکیه بر آن بار را روی کوله هایم بیندازم. آری!
 فکر بگریست! خدایا توکل بر تو.

هَه... هَه... هَه... باز به نفس زنان افتادم. این همه... این همه، سرایشی و سرازیری در این مسیر، هَه... هم... آری! این مسیر بسی باریک و کج و معوج است. خ و خرس را هم به نفس کنان می کشاند. هَه... هَه... عجب مصیبتی. ای ساکو! ای الاغ! باز که ناشکری کردی! صبور باش! همه چیز رو به راه خواهد شد!

آخ! خدایا! مگر چه می شد منم چون سانکو^۱، خرکی برای خود می داشتم! نه قاطر خواستیم و نه آن روسی نانت^۲ یا بوی دُن کیشوت! به خدا، به خر سانکو راضی ام! ای بابا! آخر ساکو تا کی به رضای خدا راضی نمی شی؟ این خواست خدا بود که از چنین مادر و پدری، در این ناکجاباد و در این زمانه پا به هستی نهم! قانع باش و زیانت را گاز بگیر! و بیش از این حرف مُفت نزن! این کُفر گویی ها، همه اش نشانه ی مطالعه ی زیادِ دورانِ طفلکی است و بس! به

۱- سانکو پانزا، محتر دُن کیشوت، اثر دو میگل سروانتس ساودرا

۲- نام اسپ دُن کیشوت

خدا این مُلایِ دِه، راست می گفت کتاب های نامسلمون ها، جوانانِ ما را به خاکِ سیاه می نشانند!

آری! مُلا عبدالرحمان چه زیبا می گفت: " ای جوانان! ای طفلک ها! کفار دشمنان ما هستند و بدانید که آنها نخست با قلم هایشان مغزهای شاهها را می شویند و سپس در میانِ اُمّتِ اسلامی تفرقه می اندازند."

لعنت بر شیطان! این چه بود که یه هویی در کله ام جرقه زد؟! چرا با قلم؟ خودکار بهتر نبود؟! لااقل با پاک کن، مغزهای شسته پاک نمی شوند! البته لاکِ خودکار هم که به وفور هست! و البته ... ای خرک! چه چرندهایی با خود می گویی. حتماً این بارِ سنگین و تنهایی، قصدِ جنونِ مرا کرده اند. به هر حال بایستی به راهم ادامه دهم. شب کوتاه است و قلندر در خواب! ما هم که جزء کول و پشتمان، چیزی دیگر نداریم! نه خَرِ عزیزکِ یاناکوس^۳ و نه رخیشِ خیالکیِ رستم! پس ساکو! به جُنُب!

بیش از این، دیگر وقتی برای استراحت ندارم. باید عجله کنم. هم... هه... هه... هه، هو... ساکو! بین! کمی بعد خورشید غروب خواهد کرد. ممکنه در تاریکی راهم را گم کنم. هوا به این زودی، چقدر سرد شد!؟ آه! ساکو تو می تونی! آره! می توانم، بی خود اسمم سانکو نیست! باید همین طور به راه ادامه دهم و با خود حرف بزنم! حرف زدن بهم نیرو میده و مرا از جنون رهایی می بخشد. هه... هم... هه... ههه! با خود می خندم. مگر کسی هم با خود حرف می زنه؟! نمی دانم، چه بسا دیوانه ام! ههه... ههه... ههه... خوب! طبیعی هم است. سرانجام کولبری یا مرگ است و یا افلیج شدن! اگر هم از این دو در آمان بمانی، در آخر روانی و دیوانه می شویی! ساکو! احسنت! کم کم دارم که بیشتر راه را طی کنم. هه... هه... هه... دارم از نفس می افتم. شانه ها و گردنم، پشت و کمرم، پاهایم، آره کمر و پاهایم چه درد و سوزی می کشند. همه بدنم گرفته، کلی تم از فرط خستگی،

۳- یاناکوس یکی از شخصیت های زمان مسیح باز مصلوب، اثر نیکوس

کازانتزاکیس است.

عجب دردی می کشد. هم ... هم ... هم ... هه ... هه ... خدا کند که لااقل روح
و روانم دچار گرفتگی نشود! آخ! من خر! جدی جدی دارم دیوانه می
شوم!

ساکو! طاقت بیار! پسر ادامه بده! آهسته و پیوسته! سربالایی رو رد
کن! آهان! نگاه کن مرد! می بینی؟ نوکِ آن تپه، انتهای سربالایی است.
آرام و پیوسته گام بردار! آفرین! همین طور با دنده ی سنگین حرکت کن!
هه ... هه ... چه خوب ای دلاور! بلاخره به سرایشی توند رسیدم.
کافیست آن را پشت سر بگذارم. پس بدو!

نه! نه! نه دیگه! نمی توئم... نه! نه دیگه بیش از این نمی توئم. رمقی برابم
نمانده. فکر کنم لازمه یه کمی استراحت کنم. نه! نه، نه، نه، نه! نباید پا پس
بکشم. وگرنه سرِ موقع نمی رسم.

ساکو جان! چند نفس عمیقی بکش. تو می تونی! خدا با توست. بله،
چندین بار نفس عمیق بکش. هو...هو..هو... هو... . خدایا چه می شد

حداقل یک قاطر می داشتم؟ آری! همین که به اندازه ی کافی پس انداز کردم یک قاطر می گیرم. یک قاطر برای چنین تجارتی واجب! هه...هه...آره! جون خودت! قاطر! قاطر. نه! نه! به یک ماده خر چُلاق هم رازی باش! امروزه، خر هم گیر نمی یاد! چه رسد به قاطر! این طوری پیش بره، قیمت یک ماده خر از دبه ی آدمیزاد سبقت می گیره! عجب مکافات! ای داستایوسفکی! کجایی! ای یوسفک ارباب! ای یوسفک یاناکوس! بیا و بین دنیا چقدر خر تو خر شده! بی رحم و بی وفا! به من فوق لیسانس هم رحم نمی کنه! چه آرزوهایی! و چه خیال بافی هایی!؟

آره! باید خندید! شاید هم بایستی گریست! نه! چه خنده و چه گریستن هم ناشکریست و هم شایسته ی یک مرد نیست! زندگی است. البته بهتره بگم: زیستن و نه زندگی کردن. کاری هم نمیشه کرد. بخت با من همراه نبود! چی می شد پدری ثروتمند یا حداقل نه فقیر و از کارافتاده و ذلیل می داشتم!؟

هه...هه... ای بابا باز کفرگویی کردم! خدایا غلط کردم! توبه... هزاران بار
 توبه! خدایا تو را شاکرم. می دانم همیشه مراقب من هستی. دلم چنین
 گواهی می ده! خودت بهتر می دونی از این حرف های کفرآمیز قصدی
 ندارم! دست خودم نیست!! هه...هه... خیلی خسته ام. در این هوای
 سرد و خشک عجب عرقی کردم! از درون می سوزم. انگار مرا به کوره
 ی آجریزی انداخته اند!

وای! باز به فکر دوران کودکی ام افتادم. تابستانها با پدر و مادر و سه
 خواهرم همگی به کارگاه های آجریزی می رفتیم. یادش به خیر! چه
 روزهای خوشی! کارهای آجریزی چقدر آسونتر از این کولبری لعنتی
 بودند. ای بابا! توبه... توبه، خدایا باز غلط کردیم! به جان تو! ببخش
 خدا جانم! به کل قاطی کردم! چقدر کفر می گم. خدایا به تو قسم از
 دهانم پرید! . خدا جان! قانعم به رضای تو، به نعمتهای بی شمارت! تو را
 شکر، بابتِ نفس کشیدن!

هَه... هَه... دارم به قله ی سرایشیِ اصلیِ کوه می رسم. ای بابا! هوا
 چقدر تاریک و سرد شد. بایستی مواظب باشم. مسیر سرازیر کوه پر از
 پرتگاه است. آخه مرد عصابی! چرا ماها را مجبور به کول بار دیر وقت و
 نابه هنگام کردی؟ نمی شد فردا بارها را کول می کردیم؟! این خر پول ها
 اصلاً به فکر ما نیستند! آقا ما را تهدید می کنه! با آن قیافه ی مضحک
 و عبوس اش!

با آن صدای زنانه اش: پسرک! آهای پسرک! دامنه ی کوه! ای ساکو!
 خدا را گواه می گیرم اگر همین حالا با دسته جنس های مرا کول نکنی،
 دیگر کاری بخت نمی دم. حتی به رفقایم هم می گم کاری به تو ندهند.
 متوجه شدی؟ ها! نفهم!. مرتیکه!

مرتیکه جد و آبادت! آگه محتاج نبودم به رویش تُف هم نمی انداختم! چه
 رسد نگاهش کم! فکر می کنه از دماغ فیل افتاده! مرتیکه هر چند سال
 به حج می ره. برای خودش لقب حاج آغا خان می ده! این هم از حاجی
 های امروزی! همشون از همان جنس های چینی اند! به درد نخور و

تظاهر کن! نه! نه! خدایا ببخش. همه ی حاجی ها هم اینطور نیستند. ولی خوب بیشترشان! یارو حج عمره می ره، بعد خود را حاجی خطاب می کند! تازه، یه رستارِ زرد هم سرش می کنه! انگار مارکِ هلوکیتی است! خدا را گواه می گیرم که اینجور آدم ها بچه اند! دلشون به لگو و هلوکیتی خوشه!

خدا را شکر، آسمان نیمه تاریکِ شب بدون پرده های ابری، صاف است و با ستاره ها و بدرِ ماه تزئین شده. انگار به طاقِ آسمان چسبیده اند. همین اندک نورِ بازتابیده ی ماه با چراغِ قوه ای که همراه دارم، کافی به نظر می رسد. من بارها از این مسیر بار حمل کرده ام. با این وجود هنوز از این کوره راه هراسانم. نمی دانم کله ام خالی از مخ است یا به خاطر سپردن کلِ مسیرِ سخت و دشوار است. امیدوارم شقیِ دومِ صحت داشته باشد! فکر نمی کنم کسی بخواهد کودن باشه!

آه...! همین را کم داشتم. کف پاهایم چنان یه هویی سوزی دردناک کشید. گویی رعد و برقی مسیر خود را گم کرده و از شانس ما جایی جزء کف

پاهایم نیافته! بیشتر از این توان تحمل بار و درد فراگیر را ندارم. آه، باید نگاهی به پایم کنم. هتزه بارم را روی آن سنگ تخت بزارم. فکر کنم، دیگر ممکن نیست به دسته برسم.

لعنت بر شیطان! چطور متوجه نشدم. کف کفشهایم تکه و پاره شده. آه... جوراب هام خونی شده اند. بایستی هر دو جفت جوراب خونی را از پاهایم در آورم. آخ... آی... آخ... هه... هه... خدایا به دادم برس! یکی از جوراب ها به پوست کف پای راستم بد جوری چسبیده. عجب سوز سرمایی. در این ارتفاع و ماه اول پاییز چنین سرمای شبانه ی کوهستان جای تعجب ندارد. فکر کنم هرگز چنین نهراسیده ام. به یاد ندارم هیچگاه این چنین درمانده شده باشم. ای خدا! توکل بر تو. مرا تحت لطف خود قرار ده و مراقبت خود را از من حقیق درمانده دریغ نفرما. خواهشاً لطفتان همانند همان لطف به عیسی ناصری نباشد! خدایا شما بهتر از من بنده با خرید. حضرت مسیح مجرد بود! ولی من نه تنها صاحب یک زنک بیچاره و دختر بچه ای نه ماهه هستم، بلکه هزینه

های مخارج پدر و مادر و دو خواهرِ مجردم به این بیچاره مفلوک بسته است. پس از مصلوب کردنِ ما بگذر!

خدا را شکر که یکی از خواهرانم مشتری داشت و ازدواج کرد و زحمت مرا اندکی کمتر ساخت. این دو تایی دیگه را چه کنم!؟

هه هه هه... هه... هه... هه... دیگه بسه! بسه... بسه... هه... هه...
 ...نی توئم، دیگه نی توئم. بریدم، آری! حقاً بریدم! آخ، چه سوزشی.
 پاهام بی حس شده. جزء سوزش، چیزِ دیگری حس نمی‌کنم. هوا چقدر سرد شده. تاریکی بیشتر شده، درد و خستگیِ جان‌کُش، پاک دیوانه شدم. حتماً بایستی دنبال کار دیگری برم. در این چند سال، بیش از بیست سال بدن و روانم پیر شده. تا کی می‌تونم ادامه بدم؟ آن هم با این درآمد ناچیز. دخترم روزی بزرگ میشه، اون هم در فقر! چه گناه بزرگی مرتکب شدم!. فلاکت و فقر، پدرِ پیر و ذلیل، مادری پیر و بیمار، دو خواهر دم‌بخت، نه... نه دم‌بخت! دم‌بختی! کم نبود، که پای زن و دخترم رو به این زندگیِ بخور و نمیر کشیدم!؟!

آی! چه تیرکی که در ستون فقراتِ کرم، رزه‌ی کمان کشیده شد. آه...! آخ...! وای...!، کرم داغون شده. محتر است به بارم تکیه بدم. شاید استراحتی کوتاه، درد و رنجم رو کمتر کنه؟ هوا دیگه سرد نیست! بل یخ بسته! مراقب باشم نخوابم. آگه به خواب روم دیگه بیدار نمیشوم و یه راست می رم برزخ و چه بسا دوزخ! هر چه باشد، هر چه بدبختی است بر سر ندار و فقرا می آید! آری! چرا که بناتریس و پطرس و ورژیل^۴، دوستانِ داتته^۵ و دولتمندان هستند تا فقرا!

آری! رختم، قبر همیشه! ههه... هههه... من دیوانه را باش. به جای گریه، می خندم! ههه... هههه... البته چرا نخندم؟ مگه زندگی شوخی ای بیش نیست؟ یکی هزینه‌ی یک نهارش بیشتر از کل هزینه‌ی زندگی هست!

۴- بناتریس معشوقه‌ی داتته آلیگیری، پطرس یکی از دوازده حواریون عیسی (ع) و ورژیل، شاعر نامدار رومی در سده‌ی پیش از میلاد هستند.

۵- داتته، مولف اثرینام کدی الهی در سه جلد دوزخ، برزخ و هشت قرن چهاردهم میلادی

عجب لطفه ای! چه جکی! و عجب عدالتی!؟

خدا جان، به خدا بریدم؟! دیگه توانش رو ندارم. خدایا، نخواستیم ما فقرا را امتحان کنید! فقر و بدبختی کم بود که حالا امتحانات هم بدان افزوده شد! خدا جانم! تو را قسم! هیچ امکانی نیست پولداران رو امتحان کنید؟ مگه آنها وقت بیشتری برای قبولی امتحاناتِ حضرت عالی ندارند؟! خدا جان! بریده ام، صبرم لبریز گشته. بی خیالِ وعده ی سرِ خرمن! به همین زندگی اکتفا می کنم اما نه این جور. هر چه باشد، آدم عاقل به نقد می چسبد و نه به نسیه! حال چه کم؟ هیچ کار و شغلی جزء قاطر بودن نیافتم! آری! این چند سال قاطری بیش نبودم! باز تو را شکر، الاغ نشدیم! شایدم شدیم و ما خبر نداریم! قاطر بودن مزایای بهتری نسبت به خر داره! شکی در این نیست.

ای بابا! ای فرشته ی مُقربِ لعنت گشته ی خدا! ای ابلیس ما را ول کن! ما را از باغ عدن با فریبکاری بیرون انداختی! حالا هم می خوای هشتِ مقروض را از ما بگیری! لعنت بر تو، ای ابلیس! خدایا تو را

شکر. همین تنِ سالم، خود گرانبهاترین نعمت است. اگر این رو هم نداشتم می بایست شبانه روز بغل پدرم دراز می کشیدم! دیگر نون آوری نداشتم! در آن صورت، مادرِ بیمار و زنِ جوانم با بغل کردنِ دخترکم در وسط خیابان ورودی اصلی و کنار سرعت گیر خیابان می ایستادند و گدایی می کردند! خدا نکنه چنین روزی رو ببینم.

دیگه استراحت بسه، جوراب هایم یخ زدند، اوه ... اوه ... چقدر هوا سرده! ههه... ههه... هیچوقت جورابِ قرمز پا نکردم! ای خدا! ابداً تا به حال هیچ مردی رو ندیدم جوراب قرمز رنگ پا کند! ههه... ههه... ههه... ههه... ، بسه دیوانه! به چی می خندم؟ اصلاً چرا باید بخندم؟

آه ...! آخ...! چه سوزشی در کف پاهایم. سریع بار روی کولم بندارم. فکر خوبی بود. این صخره، چه خوب یارِ دلاوری از آب در آمد! کمی مانده سربالایی رو رد کنم. بعد کارم راحت تر می شه. این نیروی گراننش، هم خوب و هم بد چیزیه!

هه... هه... هه... ، رسیدم. تخته کمی به این صخره تکیه بدم. خوب
 شد! به سرازیری رسیدم. دستام یخ بسته، یک کم دست هام رو مالش
 می دهم. هو.. هوا خیلی سرد شده. پلک هایم عجب سنگینی میکنه. تخته
 به راه ادامه بدم وگرنه آگه به خواب برم، دیگه هرگز بیدار نمیشم! البته
 فکر بدی هم نیست! برای همیشه راحت می شم. نه سختی، نه اندوه و
 ناراحتی، نه افسردگی و نه دردی! حیف پدر و مادر و زنی بچه دار دارم.
 نه! عجب افکاری احمقانه! ساکو، مگر نام تو به معنای دامنه ی کوه
 نیست؟! تحمل، صبر، شکیبایی و امید چه زیبا هستند!

یک روزی شتری دم در خانه ی ما هم بلاخره می شینه! خدا بزرگه،
 الله اکبر. خدا امشب مرا ببخش! از فرط درد و سرما و خستگی و این
 بار لعنتی سنگین، به چرند و خرفت گویی افتادم. گویی مستم. باز تو را
 شکر.

هه... هم... هه.. هم... به نیمه ی سرازیری رسیدم. آفرین بر تو سانکو
 جان! حقاً واسه ی خودت یک مته واقعی هستی! فقط چند ساعت به

طلوع خورشید مانده. وای... خدای من ... واه ... واه... خدای من...
 چه چه کنم؟ واه... خدا مرا محفوظ بدار. آه! از کُ... کُ...، کجا بهم
 شلیک می‌کنند؟ چه چه چطور منو دیدن؟ هه.. هه ج.. جا تا..
 تاریکه. ب.. بهتره آ.. از این ت..ت..تند راه پا... پایین روم. آره... .

هه... هه.. هه... کجا رو می‌زنند؟ احمق! هه... احمق! هههه... ب به
 سمت من... به من شلیک نمی‌کنند! نور و سفیر گلو... گلوله‌ها، آن
 سو رو می‌می‌زنند. نه! نه! من رو نه... ندیدند. خسته ام، خیلی. به،
 به ... بهتره بشیتم.

این تک نورهای سرخ چه زیباییند!!؟ اما چه صدای گوش خراشی
 دارند؟! داشتم از ترس می‌مردم. غلط کردم. دیگه بارکش کسی نمیشم.
 آره... آره... حتماً. این کار دیوانگیست. خدایا! خدا کند کسی تیر نخورده
 باشه. اوه... اوه... بین، هنوز می‌زنند! یعنی دسته رو می‌زنند؟ خدا
 کنه، آنان نباشند. آه! عجب احمقی هستم! حتماً به سنگ و سخره‌ها می
 زنند؟! احمق حتماً آنها را می‌زنند. دسته‌ی دیگری در کار نبود. خوب

شد بارم سنگین بود وگرنه من هم آنجا می بودم! این هم از حکمت و
رحمتِ الهی!

نه... نه... ترسوی احمق! خدا کنه کسی تیر نخورده باشد.

اوه ... اوه ... دوباره شروع شد. نگاه! نگاه کن! گلوله پشت گلوله...
چه خبره؟ انگار جنگه؟! با چی می زنند؟! هی رنگ نور و صفیر گلوله
ها عوض می شنند؟! چه بلوایی؟! خدایا رحم کن، خود شاهدی آنان تنها
نان آور زن و بچه هایشان هستند! گداتر از من گدا! نه قاچاقچی هستند
و نه سارق و دزد! مثل من برای یک لقمه نان خودشان را به این کوه ها
و دره ها می اندازند. ما بارکشان و قاطرانی بیش نیستیم! سود این بارهای
قاچاق به جیب قاچاقچیان رمیده در رخت و خواب های نرمشان می
رند. به خدا ما قاچاقچی نیستیم! فقط یک قاطر! یک الاغ! یک بارکش!
و اگه لیاقتی برای ما قائل باشید، یک اسب نجیب!!!
هی..هه...هه...هی! به چی می خندم؟ برای چی گریه می کنم؟ به خاطر
یک اسب بودن یا یک قاطر بودن؟!!

آره! همزاد درست می گفت. هزینه ی مخارج نصف روز خر پول های گنده بک، بیشتر از هزینه های من و خانواده ام در طول یک عمر بدبختی است. واقعیتی تلخ! عدلی تلخ! زندگی، نه .. نه ... اسم این را نمی توان زندگی گذاشت! بهتره است بگم زنده بودن! نه، فکر نمی کنم زنده بودن هم در خور ما باشه؟ پس چی بگم؟ آره...آره، فهمیدم، نفس کشیدن!

ای ساکو! واقعاً دیوانه شده ای؟ به چی فکر می کنم؟ بیشتر از یک ربع ساعت تیراندازی تمام شده. بایستی پاشی. حتما باید به مقصد برسم و گرنه این حاجی پدرسوخته، پدر ما رو در می آره! جنسش خط ییافته، کلیه ام رو می قاپه! فقط و فقط، چشم و ذهن این آدم پوله و بس!

احمق! مگر ندیدی آن سوی مسیر را گلوله باران کردند؟! هوا هم که روشنتر شده. همینکه بدان جا رسم، آبکش می شم. آن هم با گلوله های صغیر کشانه و بدون لطافت نور سرخ آنها!

پس چه کنم؟ عمراً نمی توئم برگردم. خدایا تو بگو چه کنم؟ ادامه بدم؟ یا بار حاجی رو همین جا بگذارم و برگردم؟ گور بابای حاجی قلابی! جوئم یا جنسش؟ خدایا یک نشان، یک الهام به من نشان بده. آه، هتزه که سکه بندازم! آگه خط بود، جنس حاجی رو ول می کنم و بر می گردم. اگر هم شیر بود، ادامه می دم.

توف به این شانس! یک سکه هم تو جیم نیست. حالا چطوری از پروردگارم الهام بگیرم؟ آه! فهمیدم. یک سنگ بھن و کوچک پیدا کنم. آری، فکر بکری است. یک طرفش رو با تُف خیس می کنم! طرف خشک خط! حالا سنگ رو بالا بندازم.

شیر، آره، خیس... خیس، شیر آمد! پس خدا به امید تو ادامه می دم. یا الله، برخیزم. عجب بار سنگینی! از این مسیر تند برم هتزه، هم در دید کمتر قرار می گیرم و هم مسیرم کوتاه تر میشه.

هه...هه...هه... عجب شیئی! اشتباه کردم. نمی بایست از این مسیر پایین می رفتم. عجب دره ی هولناکی. خورشید دقایقی بعد طلوع می کنه. عجله کنم. شاید در دیدرس مرزبانان بیافتم. آره، ساکو جان! عجله کن.

هه ... ههه...هه...ههه ... نه... نه ... خدایا بهم رحم کن... خدا به دادم برس... دارم به پرتگاه می رسم. ساکو! با دست بوته ها رو بگیر. وگر نه بیشتر لیس بخورم به لبه ی پرتگاه می رسم. آه ... خدا... یا خدا... ریشه ی بوته ها، توان نگه داشتن من رو با این بار سنگین ندارند. خدایا کمک ... آه... یا الله ... یا الله ... پرتگاه ... درّه ... یا الله ... یا الله ... الله اکبر... لا الله ال.....

تمام